

صومعه تین ترن

ویلیام وردزورث

ترجمه علی خزاعی فر

منظومه صومعه تین ترن سروده شاعر رمانتیک انگلیسی ویلیام وردزورث به نام ابیات (Lines) نیز شناخته شده ولی عنوان کامل آن چنین است: «ابیاتی که در سفر دوباره به ساحل رود 'وای' چند کیلومتر بالاتر از صومعه تین ترن در سیزده جولای ۱۷۹۸ نوشته شده است.» وردزورث اولین بار در تابستان ۱۷۹۳ در سفری پیاده از دشت سالزبری صومعه تین ترن را می بیند. بار دوم پنج سال بعد به همراه خواهرش دوروتی پیاده دره رود «وای» را می پیماید و چنان که خود می گوید منظومه «صومعه تین ترن» را در بازگشت از صومعه به بریستول در ذهن می پروراند و به بریستول که می رسد آن را می نویسد. صومعه تین ترن هم امروز ویرانه است و هم زمانی که وردزورث آن را دیده است. نام صومعه جز در عنوان شعر نیامده ولی قداست آن که نمادی از قداست طبیعت است در شعر احساس می شود.

وردزورث شاعری نظریه پرداز است. او دوستش کالریج «سروده های غنایی» را نوشته اند که بیانیه مکتب رمانتیسم در انگلستان به شمار می آید. به نظر وردزورث تخیل نیروی خلاق است که از طریق آن ذهن به واقعیت آگاهی و بصیرت پیدامی کند و طبیعت را نماد چیزی می یابد درون یا ماورای طبیعت که غالباً حس آدمی قادر به درک آن نیست. شاعر فردی است برخوردار از موهبت تخیل که می تواند به چنین مشاهده و ادراک عمیق واقعیت برتر دست یابد. پیش از وردزورث کسی مدعی نشده بود که برای فرارفتن از جهان ماده و محسوسات، صرف تخیل کافی است. آن که قادر بود به قلمروی ورای حواس دست یابد شاعر نبود بلکه عارف بود، آن هم نه لزوماً با سیر در آفاق یعنی تجربه کردن طبیعت و مظاهر طبیعی. از نظر وردزورث عالم مجموعه ای از پدیده های جدا از یکدیگر نیست بلکه بین همه پدیده ها از جمله انسان رابطه ارگانیک برقرار است، و اگر انسان قادر نیست این وحدت را ببیند به دلیل این است که زبان یا جامعه یا عادت، بین پدیده ها، بین خود و جهان خارج، بین مرگ و زندگی تمایز پدید آورده است. شاعر به مدد تخیل خود قادر است به درک رابطه میان خود و طبیعت برسد و با روح عالم ارتباط برقرار کند.

اینجانب در مقاله‌ای با عنوان «سهراب سپهری و ویلیام وردزورث، دو شاعر وحدت وجودی» (نامه فرهنگستان، تابستان ۱۳۸۵، شماره ۳۰، صص ۵۹-۸۳) با مقایسه دو شعر مهم این دو شاعر یعنی «صدای پای آب» و «صومعه تین ترن»، نشان داده‌ام که این دو شاعر برخلاف دیگر شاعران طبیعت، به توصیف و ستایش جلوه‌های طبیعت اکتفا نکرده بلکه شعر هر دو شاعر پر از اشارات وحدت وجودی است. در اینجا اصل و ترجمه شعر را که با توجه به اصل رمانتیک آن به زبانی رمانتیک ترجمه کرده‌ام به‌طور کامل نقل می‌کنم:

صومعه تین ترن

پنج سال گذشت، پنج تابستان
 به بلندای پنج زمستان بلند! و دوباره می‌شنوم
 صدای این آب‌ها را که می‌غلند از سرچشمه‌های کوهستانی شان
 با نجوایی نرم که گویی از دوردست به گوش می‌رسد. — دوباره می‌بینم
 این صخره‌های رفیع و پرشیب را،
 در چشم‌اندازی بکر و پرت افتاده که در من برمی‌انگیزند
 فکر انزوایی ژرف‌تر را و پیوند می‌زنند
 این منظره را با آرامش آسمان.
 آن روز فرا رسید که فراغت گزینم باز
 اینجا، زیر این درخت تیره آفرا و تماشا کنم

Lines Composed a Few Miles above Tintern Abbey, On Revisiting the
 Banks of the Wye during a Tour. July 13, 1798

Five years have past; five summers, with the length
 Of five long winters! and again I hear
 These waters, rolling from their mountain-springs
 With a soft inland murmur.—Once again
 Do I behold these steep and lofty cliffs,
 That on a wild secluded scene impress
 Thoughts of more deep seclusion; and connect
 The landscape with the quiet of the sky.
 The day is come when I again repose
 Here, under this dark sycamore, and view

تکه‌تکه حیاط کلبه‌ها را، و کُپه‌کُپه درختانِ باغ را
که در این فصل، با میوه‌های نورس‌شان
به تن کرده‌اند جامه‌ای سرتاپا سبز، و پنهان کرده‌اند خود را
میان باغ‌ها و بیشه‌زارها، دوباره می‌بینم
پرچین‌ها را، پرچین که نه، ردیف‌های کوچکی
از بوته‌های بازیگوش که به هر سو دویده‌اند؛ این کلبه‌های شبانی را
که تا درگاهشان سبزه روییده؛ و حلقه‌های دود را
که خاموش از میان درختان به هوا برمی‌خیزد!
به یقین نمی‌دانم، ولی پندارم
دود کولی‌های بی‌خانمان در جنگل باشد
یا دود برخاسته از مغارهٔ عزلت‌گزیده‌ای
تنها نشسته کنار آتش خویش

این جلوه‌های زیبا،

در غیبت طولانی من در چشمم نبوده‌اند

چون منظره‌ای در چشم نابینایی:

These plots of cottage-ground, these orchard-tufts,
Which at this season, with their unripe fruits,
Are clad in one green hue, and lose themselves
'Mid groves and copses. Once again I see
These hedge-rows, hardly hedge-rows, little lines
Of sportive wood run wild: these pastoral farms,
Green to the very door; and wreaths of smoke
Sent up, in silence, from among the trees!
With some uncertain notice, as might seem
Of vagrant dwellers in the houseless woods,
Or of some Hermit's cave, where by his fire
The Hermit sits alone.

These beauteous forms,
Through a long absence, have not been to me
As is a landscape to a blind man's eye:

چراکه بارها در خلوت اتاق‌ها، در ازدحام
 شهرها، کوچک یا بزرگ، در وقت دل‌تنگی،
 وامدار آنان بوده‌ام که شور شیرینی در من برانگیخته‌اند،
 شوری که در خونم، در قلبم حس کرده‌ام،
 شوری که حتی به ذهن زلال‌تر من راه یافته
 و آرامش را به من بازگردانده. — و نیز لذت‌هایی
 از یادرفته را به یادم آورده‌اند
 که بر بهترین بخش زندگی انسان نیک،
 تأثیرشان ناچیز و بی‌اهمیت نیست:
 نیکی‌های کوچک از یادرفته پنهان
 که از مهربانی و عشق مایه گرفته.
 موهبتی دیگر را نیز شاید
 وام‌دار این جلوه‌های زیبایم
 موهبتی بس والاتر، حالی مبارک
 که در آن حال سنگینی رازها،
 بار سنگین و ملال‌آور

But oft, in lonely rooms, and 'mid the din
 Of towns and cities, I have owed to them,
 In hours of weariness, sensations sweet,
 Felt in the blood, and felt along the heart;
 And passing even into my purer mind
 With tranquil restoration:—feelings too
 Of unremembered pleasure: such, perhaps,
 As have no slight or trivial influence
 On that best portion of a good man's life,
 His little, nameless, unremembered, acts
 Of kindness and of love. Nor less, I trust,
 To them I may have owed another gift,
 Of aspect more sublime; that blessed mood,
 In which the burthen of the mystery,
 In which the heavy and the weary weight

این جهانِ نامفهوم سبک می‌شود —
حالی مبارک و خوش
که در آن حال محبت و عشق ما را به‌نرمی پیش می‌راند —
تا آن‌گاه که نفسِ این کالبدِ خاکی
و حتی جریانِ خونِ بشری ما
نزدیک است که از حرکت بازماند؛ و تن
به خواب می‌رود و جان زنده می‌شود
و آن‌گاه قادریم با چشمی که از قدرتِ
همنوایی و نیروی ژرف شادمانی خاموش گشته
به درون هستی هر چیز بنگریم.

این تصور
گیرم باطل باشد، ولی آه از آن بسیار لحظه‌ها
در تاریکی و در میان بسی روزهای
روشن و عاری از شادی، آن‌گاه که هیاهوی اضطراب‌آور
سودی نمی‌بخشید و تبِ دنیا

Of all this unintelligible world,
Is lightened:—that serene and blessed mood,
In which the affections gently lead us on,—
Until, the breath of this corporeal frame
And even the motion of our human blood
Almost suspended, we are laid asleep
In body, and become a living soul:
While with an eye made quiet by the power
Of harmony, and the deep power of joy,
We see into the life of things.

If this
Be but a vain belief, yet, oh! how oft—
In darkness and amid the many shapes
Of joyless daylight; when the fretful stir

بر تپشِ قلبم چنگ می انداخت —
 چه بسیار لحظه‌ها، بر بال روح به‌سوی تو بازگشته‌ام
 «وای!» ای رود جنگلی، ای رود سرگردان در بیشه‌زارها
 چه بسیار لحظه‌ها که روحم به‌سوی تو پر کشیده است.

و اکنون، با کورسوی فکری نیمه‌خاموش،
 با بسی خاطره‌های تیره و تار،
 و با حیرتی آمیخته به اندوه،
 تصویر ذهن دوباره جان می‌گیرد:
 و من اکنون اینجا ایستاده‌ام، هم از بودن
 در این لحظه لذت می‌برم، هم از این فکر شیرین
 که، در این لحظه، حیات و توشه‌ای نهفته است
 برای سال‌های بعد. چنین امیدی در دل می‌پرورانم،
 هرچند که بی‌شک بسیار تغییر کرده‌ام، از اولین بار
 که به میان این تپه‌ها آمدم، آن زمان همچون آهوئی
 جست‌وخیز می‌کردم در کوه و کمر، در ساحل

Unprofitable, and the fever of the world,
 Have hung upon the beatings of my heart—
 How oft, in spirit, have I turned to thee,
 O sylvan Wye! thou wanderer thro' the woods,
 How often has my spirit turned to thee!

And now, with gleams of half-extinguished thought,
 With many recognitions dim and faint,
 And somewhat of a sad perplexity,
 The picture of the mind revives again:
 While here I stand, not only with the sense
 Of present pleasure, but with pleasing thoughts
 That in this moment there is life and food
 For future years. And so I dare to hope,
 Though changed, no doubt, from what I was when first
 I came among these hills; when like a roe

رودخانه‌های عمیق و جویبارهای پرت افتاده
 به هر سو که طبیعت می‌کشاندم، همچون کسی
 که می‌گریزد از چیزی که می‌ترسد، نه چون کسی
 که در پی چیزی است که دوست می‌دارد، چون آن زمان
 (برای پسر بچه‌ای چون من، لذت‌های طبیعت خام‌تر
 و جست‌وخیزهایم شادمانه ولی عاری از تفکر بود)
 طبیعت در چشم من بس مهم بود. — نمی‌توانم وصف کنم
 آن زمان چگونه بودم. خروش آبشار
 شوری بر هستی‌ام می‌افکند؛ صخره‌های مرتفع،
 کوهساران، جنگل انبوه و تاریک،
 شکل‌ها و رنگ‌هایشان شیدایم می‌کرد
 اشتیاق و احساس و عشقی در من برمی‌انگیخت
 که به افسونی غیرآنی حاجت نبود،
 افسونی بی‌زحمتِ تفکر، یا لذتی بی‌زحمتِ چشم —
 آن زمان گذشت و آن لذت‌های بی‌تاب‌کننده

I bounded o'er the mountains, by the sides
 Of the deep rivers, and the lonely streams,
 Wherever nature led: more like a man
 Flying from something that he dreads, than one
 Who sought the thing he loved. For nature then
 (The coarser pleasures of my boyish days
 And their glad animal movements all gone by)
 To me was all in all.—I cannot paint
 What then I was. The sounding cataract
 Haunted me like a passion: the tall rock,
 The mountain, and the deep and gloomy wood,
 Their colours and their forms, were then to me
 An appetite; a feeling and a love,
 That had no need of a remoter charm,
 By thought supplied, nor any interest
 Unborrowed from the eye.—That time is past,

و سرخوشی‌های سرگیجه‌آور را با خود برد. از این بابت
 اندوهگین نیستم، و ناله و شکوه نمی‌کنم. چندان نعمت‌های دیگر
 به من ارزانی شده که می‌پندارم آنچه از من گرفته شده
 سخاوتمندانه جبران شده است. چون آموخته‌ام
 که به طبیعت بنگرم، نه همچون
 ایام بی‌قیدِ جوانی، بل آنچنان که
 نوای آرام و محزون بشریت را بشنوم
 نوایی نه تند، نه گوش‌خراش، اما چندان بلند
 که آرامش و خشوع می‌بخشد — و من حس کرده‌ام
 حضوری را که منقلب می‌کند مرا،
 از لذت اندیشه‌هایی والا؛ حس متعالی چیزی
 که به وحدتی بس ژرف رسیده با وجود
 که منزلش روشنایی خورشید است به وقت غروب،
 و اقیانوس مدور، هوای زنده
 و آسمان آبی، و اندیشهٔ انسان؛
 حرکتی و روحی که پیش می‌راند

And all its aching joys are now no more,
 And all its dizzy raptures. Not for this
 Faint I, nor mourn nor murmur; other gifts
 Have followed; for such loss, I would believe,
 Abundant recompense. For I have learned
 To look on nature, not as in the hour
 Of thoughtless youth; but hearing oftentimes
 The still sad music of humanity,
 Nor harsh nor grating, though of ample power
 To chasten and subdue.—And I have felt
 A presence that disturbs me with the joy
 Of elevated thoughts; a sense sublime
 Of something far more deeply interfused,
 Whose dwelling is the light of setting suns,
 And the round ocean and the living air,

همه موجودات صاحب اندیشه را، موضوع همه اندیشه‌ها را
و در همه چیز جاری و ساری است. از این روست که من
همچنان عاشق سبزه‌زارها و بیشه‌ها
و کوهسارانم، عاشق هر آنچه می‌بینم
از این زمین سبز، و هر آنچه از جهان با عظمت
چشم و گوش — هم آنچه را که حس می‌کنند،
و هم آنچه را که نیمی حس، نیمی خلق می‌کنند، با این حال بسی خوشنودم
که طبیعت و زبانِ حواس
پشتوانه زلال‌ترین اندیشه‌هایم، پرستارم،
راهنمایم، پاسدار قلب و روح
همه وجود اخلاقی من اند.

اگر از قضا

این‌گونه تربیت نشده بودم، باز هم نمی‌گذاشتم
خوی خوش من تباه شود
چون در اینجا تو با منی، در ساحلِ

And the blue sky, and in the mind of man:
A motion and a spirit, that impels
All thinking things, all objects of all thought,
And rolls through all things. Therefore am I still
A lover of the meadows and the woods
And mountains; and of all that we behold
From this green earth; of all the mighty world
Of eye, and ear,—both what they half create,
And what perceive; well pleased to recognise
In nature and the language of the sense
The anchor of my purest thoughts, the nurse,
The guide, the guardian of my heart, and soul
Of all my moral being.

Nor perchance,
If I were not thus taught, should I the more

این رود زیبا، تو عزیزترین دوست من،
 دوست عزیز و نازنین من، و در صدای تو باز می‌یابم
 آوای دل جوانی ام را، و می‌جویم
 لذت‌های جوانی ام را در نوری که
 از چشمان عاشق تو ساطع می‌شود. آه، ای کاش دمی،
 در تو بینم خود را، آن‌گونه که زمانی بودم،
 خواهر عزیز و نازنینم، این دعا را در حق تو می‌کنم
 چون می‌دانم طبیعت هرگز جفا نمی‌کند
 به قلبی که او را دوست می‌دارد؛ هنر طبیعت این است که
 در طول عمرمان، هدایتمان می‌کند
 از لذتی به لذتی دیگر: چون این‌گونه می‌تواند بارور کند
 ذهنی را که در درون ماست، این‌گونه الهامان بخشد
 زیبایی و آرامش، و این‌گونه سرشارمان سازد
 از افکار متعالی، چندان‌که نه زخم‌زبان‌ها،
 نه قضاوت‌های شتابزده، نه تمسخر آدمیان خودخواه

Suffer my genial spirits to decay:
 For thou art with me here upon the banks
 Of this fair river; thou my dearest Friend,
 My dear, dear Friend; and in thy voice I catch
 The language of my former heart, and read
 My former pleasures in the shooting lights
 Of thy wild eyes. Oh! yet a little while
 May I behold in thee what I was once,
 My dear, dear Sister! and this prayer I make,
 Knowing that Nature never did betray
 The heart that loved her; 'tis her privilege,
 Through all the years of this our life, to lead
 From joy to joy: for she can so inform
 The mind that is within us, so impress
 With quietness and beauty, and so feed
 With lofty thoughts, that neither evil tongues,

نه سلام‌های خالی از غرض،
نه معاشرت‌های ملال‌آور روزمره
هیچ یک اندوهگینمان نکنند، و آشفته نسازد
ایمان آمیخته به نشاط ما را، و به جایی می‌رسیم که هر آنچه می‌بینیم
جز رحمت خدا نیست. پس بگذار ماه
بر تو بتابد آنگاه که تنها به گردش می‌روی
و بگذار بادهای برخاسته از کوه‌های مه‌آلود آزادانه
بر تو بوزند و این‌گونه سال‌ها بعد
آنگاه که این سرمستی‌های جوانی بدل می‌شود
به لذتی هوشیارانه، آنگاه که ذهنت
سرسرای همه جلوه‌های زیبا می‌شود
و حافظه‌ات منزلگه
همه هم‌نوائی‌ها و نغمه‌های لطیف، آن زمان،
اگر تنهایی یا ترس یا درد یا اندوه
نصیبت شده باشد، با افکاری التیام‌بخش

Rash judgments, nor the sneers of selfish men,
Nor greetings where no kindness is, nor all
The dreary intercourse of daily life,
Shall e'er prevail against us, or disturb
Our cheerful faith, that all which we behold
Is full of blessings. Therefore let the moon
Shine on thee in thy solitary walk;
And let the misty mountain-winds be free
To blow against thee: and, in after years,
When these wild ecstasies shall be matured
Into a sober pleasure; when thy mind
Shall be a mansion for all lovely forms,
Thy memory be as a dwelling-place
For all sweet sounds and harmonies; oh! then,
If solitude, or fear, or pain, or grief,
Should be thy portion, with what healing thoughts

و آرامش بخش به یادخواهی آورد مرا،
و این نصایح مرا،
و حتی اگر نباشم که دیگر صدایت را بشنوم
یا در چشمان بی‌تابت بنگرم
برق هستی گذشته را — فراموش نخواهی کرد
که بر کرانه این رود دلگشا
با هم ایستاده بودیم و من
این ستایشگر دیرینه طبیعت، به اینجا آمدم،
به عبادت او، بی هیچ خستگی، خستگی که سهل است
با عشقی پرشورتر — و بس ژرف‌تر
از عشقی مقدس. و نیز فراموش نخواهی کرد
که بعد از سرگردانی‌های بسیار و سال‌ها غیبت
این بیشه‌زاران پرشیب و صخره‌های سرفراز
و این چشم‌انداز شبانی سرسبز نزد من
بس عزیز بودند، هم به خاطر خودشان هم به خاطر تو!

Of tender joy wilt thou remember me,
And these my exhortations! Nor, perchance—
If I should be where I no more can hear
Thy voice, nor catch from thy wild eyes these gleams
Of past existence—wilt thou then forget
That on the banks of this delightful stream
We stood together; and that I, so long
A worshipper of Nature, hither came
Unwearied in that service: rather say
With warmer love—oh! with far deeper zeal
Of holier love. Nor wilt thou then forget,
That after many wanderings, many years
Of absence, these steep woods and lofty cliffs,
And this green pastoral landscape, were to me
More dear, both for themselves and for thy sake!